

آنکه اب جود و عطایت بجوستی توحید باده تو بجام و سبوستی
 ر کس بذکر قائمنا عجلو ستی بیگانه در تفحص و در جستجوستی
 ر چه ظهور تو امور مگوستی مرشد نصیحتی کند از راه دوستی
 یا صاحب الزمان بظهورت مکن شتاب
 حیف است راحتی ز چه افتی در انقلاب

بختیار نامه

داستان هفتم حکایت ملك عراق و شاه حبش

روز دیگر وزیر هفتم پیش پادشاه آمد و گفت مرا بیش طاقت
 طعنه زنان نماند . اگر من سخنی گویم بخاطر شما ملال برسد اما در
 مجالس و محافل حرف بختیار است
 شاهرا از این سخنها رو زرد گردید بلکه را خواند و گفت
 چه میگوئی در کشتن بختیار . گفت قتل او رواست . شاه فرمود تا
 بختیار را آورند .

جلاد حاضر شد بختیار گفت زندگانی شاه دراز باد چون بی
 جرمم اگر زنده باشم هر وقت میتوان کشت و اگر بمیرم زنده نتوان
 کرد . شاه گفت چگونه بی جرمی که حرم برگشتن تو کواهی میدهد
 بختیار گفت زنان از جهت غرض حرف گویند که خود را
 بمراد رسانند چنانکه ملك عراق دختر بشاه حبش داد بعد از آنکه
 دختر از چشم شاه افتاد و شاه بکشتن او نیت کرد او بمکر و حيله
 شاه را خوشدل کرد . اگر شاه فرمان دهد شمه از مکر زنان گویم
 شاه اجازه داد بختیار گفت عمر شاه دراز باد . چنین آورده
 اند که در ولایت حبش پادشاهی بود با خدم و حشم زر و کنج بی
 کران داشت و او را هیچ خصمی نبود چنانچه بحشم احتیاج نداشت
 جمله لشکر کرسنه میداد این معنی را کرانه ندیدند
 از کمال عجز و بیچارگی با وزیر تدبیر نمودند که تا کی

این چنین بی نوا مانیم .

وزیر را رحم آمد و گفت خاموش شوید که بی تدبیر کار شما
میکنم تدبیری باید کرد که شاه بشما حاجتمند شود و انگاه هر چه
شما را شاید کفایت شود

وزیر را دعا کردند و برگشتند وزیر اندیشه کرده که شاه بازن
دوست است .

ملك عراق دختری باجمال دارد صفت آن دختر را شرح دهم
هراینه میل کند و ایلچی فرستد و ملك عراق آن دختر را دوست
میدارد و میدهد شاه خشمناك شود مهر دختر در دل او محکم تر
شود لشکر جمع کند تا بعراق رود چون بلشکر حاجت مند شود
سیم وزر دهد و لشکر توانگر شود ،

وزیر تدبیر کرد و بخدمت شاه رفت هر نوع حرف میزد تا
بملك عراق رسید تعریف دختر نمود چنانچه شاه شیفته شد . گفت
ای وزیر تدبیر چیست که دلم بیقرار گردید دیده درانتظار بماند

وزیر گفت تدبیر آنکه ایلچی در راه شود و این معنی را با
ملك عراق گوید تا چه جواب دهد بعد از آن تدبیری کنیم در
رم شاه ایلچی سخندان وزیرك فرستاد چون به عراق رسید رسالت
بگذارد ملك عراق بر اشقت و گفت شاه حبش را بگوئید که من دختر
را نمیدهم که بر من عار است

وزیران چون بشنیدند باز کشته این سخن بشاه حبش گفتند
شاه از این سخن بغایت دلگیر شد و قسم یاد کرد که چندان خدم به
عراق فرستم که ملك عراق را خراب کنم

القصة شاه حبش فرمود تا در خزینه را کشودند انقدر مال
بخدم و حشم داد که جمله توانگر شدند و اسباب حرب ساختند از
اطراف سیاه آمدن گرفت شیر مردان کار بان رو بحرب نهادند و به
عراق رفتند .

شاه عراق لشکر پیش فرستاد رزم کردند و عراقیان شکسته شدند

خبر هزیمت ایشان بشاه عراق رسید هر چند لشکر فرستاد فایده نداشت عاجز شد و با وزیر گفت از بهر دختری چندین خون ریختن نیکو نیست و هیچکس را از جفتی چاره نه

مصلحت آن می بینم که رسولان در راه شوند و صلح کنیم بشرط آنکه دختر را بدهیم و از پی ایلچی ها دختر را بفرستیم که او هم پادشاه اقلیمست

این تدبیر ملک را پسند آمد اگر چه دختر را دوست میداشت اما چاره ندید و رسولان فرستاد و صلح کرد بعد از آن دختر را با امینان و معتمدان نزد شاه حبش فرستاد تا ببرند و در حبش ببندند و چنانکه رسم ایشان بود تسلیم کنند و بجانب عراق باز آیند دختر و شاه حبش بخرمی و خوشدلی روزگار میگذرانیدند اما پیش از آن دختر را بشوهر دیگر داده بودند و عملی در میان ایشان واقع شده بود و دختر از آن شوهر پسری آورده بود. از قضا شاه حبش از آن ماجرا خبر یافت برون شد و فرمود تان پسر را بکشند و بعد از آن با دختر هم حرف نمیزد. بیچاره روزی آرام نمیداشت و از غضب شاه بر خود میلرزید و آب از دیده میریخت و شب و روز غصه میخورد که این چه کار بود که من کردم جگر گوشه خود را بکشتن دام درین اندیشه میبود و هیچکس را نمیگفت

اتفاقاً شاهرا مادر خوانده بود برای و تدبیر چنانکه شاه باوی مشورت کردی و از سخن او بیرون رفتی روزی دختر نشسته در فراق فرزند زاری می کرد مادر خوانده آمده او را چنان دید دلش خونین شد و گفت ای جان مادر چرا دل تو بغم گرفتار است نهان مدار و مترس بامن بگو شاید چاره سازم تا که از اندیشه بیرون آئی قسم یاد کرد تا دختر اعتماد کرد و گفت ای مادر اندیشه من از آنست که مرا فرزندی بوده بیکناه کشته شد و غضب شاه باقی مانده و قصه آن پسر را گفت از ولایت خود آوردن و پنهان داشتن تا اینجا که شاه خبر یافت و او را کشته از غایت غصه گریان شد و

بیهوش شده افتاد پیرزن کلاب بر روی او زد و بهوشش آورد
 دختر گفت فرزند مرا کشته اند و مرا زهرمان بیست که بران
 شهید گریه کنم با این همه کاش دل شاه با من خوش بودی
 پیر زن بر او رحم نموده گفت غم مخور که من اندیشه از دل
 تو بردارم اما هرچه ترا فرمایم ان بکن که راحت تو دران باشد دختر
 قبول نمود . پیرزن گفت شاه قبل از آنکه بجایه خواب آید تو برو
 بخواب او پندارد که تو در خوابی چون چیزی بر سینه تو نهد و
 بگوید بعزت همین نوشته هرچه در دل داری بگو تو دردم زبان بگشا
 هرچه بمن گفتی از اول تا آخر بگو هیچ باک مدار که این گناهی نیست
 دختر گفت چنان کنم پیر زن بر طارم آمد شاهر اونها دید که
 در بحر اندیشه فرو رفته بود گفت چرا بد دل نشسته

شاه گفت بد ولی من از آنست که این دختر را از عراق آوردم
 و دل بر او نهادم و مال بسیار خرج کردم و او را خیانتی نقل کرد
 ند فرمودم بسر را گشتند اما از ازانروز دلم قرار نمیگیرد و نمیدانم
 جرم از کیست و در اندیشه فرو مانده ام

پیر زن گفت ای شاه جهان بناه من حرزی دارم از حرزهای
 سلیمان پیغمبر بخط یونانی نوشته اگر میخواهی که این غم از دل تو
 بر خیزد و این سر اشکار شود باید نگه داری که انکس در خواب
 رود تو امسته برو و حرز را بر سینه او نه و بگو بچهرت حرز و
 بعزت خدا زبان خفته را روان گردان . هر سری که در دل دارد
 بگوید از اول تا آخر اگر بیدار شود از گفته خود خیر ندارد و سر
 اشکار شود . اگر شاه فرماید حرز را آورده بشاه دهم تا چون دختر
 شاه عراق در خواب شود ان حرز را بر سینه او نهد و این سر اشکار
 گردد شامرا خوش آمد گفت شفقت ماوری بجای آورده باشی که
 این کمان رفع شود .

پیر زن از آنجا بیرون آمد و بخانه خود رفت پاره کاغذ را

نقشهای نامعلوم زد و آن کاغذ را بریسمان پیچیده و بموم گرفت و بنزد شاه آورده گفت غسل کن و جامه های پاک در پوش و بعزت و تعظیم توقف کن تا همه بخوابند

چون شب تیره شد و دختر بخفت شاه آمد و پنداشت که او در خوابست کاغذ را بر سینه دختر نهاد و گفت چنانچه پیر زن سپرده بود هرچه او می گفت دختر می شنید تا شاه حرف خود را تمام کرد نگاه دختر آغاز کرد و هرچه بروی گذشته بود همراه گفت که فرزندانم را شاه کشت اما تاش که دل شاه با من خوش بود که من بی گناهم .

چون شاه آن قصه دراز را شنید گریان شد و سر او را در کنار گرفت و روی او را بوسه داد دختر خود را از خواب جهاندید که یعنی در خواب بودم شاه هرچه شنیده بود با وی گفت که ای جان من چرا این نادانی کردی و نگفتی این فرزند منست تا من او را فرزند خود دانستمی و این درد ما را نیاستی بود .

فی الجمله انشب تعزیه از میان ایشان برخاست چون روز شد آن حاجب را خواست که او را بکشتن فرزند ملکه فرمان داده بود و گفت با ما بگو که کشته را کجا دفن کردی . تا بزیارت آن بیگناه رویم و از روان او بحلی طلبیم که آن گل از چمن ما بوده و آن سرو از بوستان ما . حاجب بزانو درآمد و گفت شاه خیال بد نکند که آن پسر درمهد زر نکارست

و در تمام امن و شادمانی . امروز که شاه فرمود سر او را بردارم گمان بر دم که آن پسر بی گناهست و شاه از سر غضب این فرمان داده از مشتی خون وی چه آید در روی او نظر نمودم نور میتافت دانستم بی جرمست از محبت او دلم پر شد در خانه بروم و خدمت میکردم چون شاه این بشارت را شنید در حال تاج از سر برداشت و هرچه پوشیده بود . بحاجب داد و گفت ما را از دوزخ استخلاص دای و عذر ها خواست و دختر در پای او افتاد و خلعت داد پس

اورا مرکب دادند تا پسر را بیاورد شاه او را در کنار گرفت و مادر در پای او افتاد و هر دو بسیار گریه کردند و زرها تار نمودند و شکر خدا تعالی گفتند و بعد از آن زندگانی بخوشدلی گذرانیدند . پس بختیار گفت زنان این چنین حيله دارند که پسر زن کرد و اگر حاجب آن روز در کشتن کودک تأخیر نمیکرد آن همه خلعت و تشریف نمی یافت و شاه و دختر از کشتن وی حسرت و ندامت داشتندی . اکنون اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نکند و زمین بخون من نیالاید روزی بی گناهی من شاه را معلوم شود و اگر کشته شوم پشیمانی حاصل آید و از مشتی خون من چه میرسد چون بختیار این سخن بگفت شاه فرمود که روز بیکاه شد اورا بزندان برند

داستان هشتم حکایت گوهر فروش

روز دیگر وزیر هشتم آمد و گفت عمر شاه دراز باد دانشمندان گفته اند ملك مثل درخت است و بیخ او سیاست است اگر شاه در سیاست بختیار تقصیر میکند ترسم که بیخ ملك وی نقصان گیرد و بعد از آن تدارک نتوان کرد شاه گفت راست میگوئی فرمود تا بختیار را آوردند و جلاد را طلب کرد

بختیار گفت زندگانی شاه دراز باد در کار من تأمل فرمائید و شتاب نکنید زود گردد که سعادت ابدی و دولت سرمدی روی دهد و اگر شتاب فرمائی نتیجه جز غم ندارد چنانکه گوهر فروش باشتاب از مراد خود دور افتاد شاه گفت گوهر فروش که بوده است و چون از مراد خود دور افتاد

بختیار گفت در دفتر تواریخ مسطور است و در افواه عوام مشهور

که گوهر فروش مردی بود با نعمت بیقیاس وزنی داشت بغایت خوب صورت و صالحه که در شکم بار داشت ناکاه پادشاه آن عصر جوهری را طلب کرد تا مراوریدها به بیند و آنچه خرج را لایق شود جدا

کند و آنچه نگهداشتنی است نگه دارد چون قاصد شاه آمد خواجه جز رفتن چاره ندید و اسباب رفتن مهیا کرد و زنی را گفت ای بی بی پادشاه مرا طلب نموده و من جز رفتن چاره ندارم مرا بدعای خیربیا که کن اگر خدای تعالی مرا پسری عطا فرماید او را بفال روز به نام ته و اگر دختر بود نامی که لایق باشد خواهی نهاد این بگفت و وداع کرد و رو برآه نهاد تا بنزد شاه آمد و شرط خدمت بجای آورد و شامها دعا کرد چنانکه شاه را خوش آمد خواجه را نزد خود نشاند و در حال فرمود تا صندوقهای جواهر آوردند جوهری مرواریدها را جدا میکرد و از هر طرف سخنهای ظریف در خدمت شاه میگفت چنانکه شاه را با وی انس تمام حاصل آمد یک سال بگذشت زن جوهری بیک شکم دو فرزند آورد چنانکه گفتی دو ماه از مشرق طلوع کرده یکی را روز به دیگری را بهروز نام نهادند چون خبر فرزندان بجوهری آمد از شاه اذن خواست نهاد تا مدت هشت سال رخصت نمیداد و فرزندان در فراق پدر قرآن آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و هر دو فرزند با اب دیده ناهه نوشتند و پدر فرستادند و اشتیاق خود تحریر نمودند جوهری ناهه را بشاه عرض کرد و احوال فرزندان شرح داد

شاه گفت رخصت ندهم هر چند مال خواهی بدهم تا فرزندان ترا بیاورند و تو در خدمت من باشی جوهری چاره ندید و نامه نوشت که بیایید شاه مرا دستور نمی دهد چون نامه بزین آمد آنچه داشت بفروخت و رو برآه نهاد و بعد از هفت روز بر لب دریا رسید وقت نماز بود مادر گفت از اب فردا صبح بگذریم چون بار کشادند روز به و بهروز رو بر لب دریا نهادند و گفتند زمانی ملاعبت نمائیم اتفاقاً جوهری خبر آمدن فرزندان شنیده با استقبال ایشان رفت و از اب گذشته رختها در جانی پنهان کرد تا روز دیگر نزد فرزندان رود از قضا به اب آمد تا طهارت کند چون بیرون آمد بدرد زره داشت آنجا فروش کرد چون بجای خود آمد سفره

را کشود تا طعام خورد لقمه اول که برداشت یادش آمد که زر را فراموش کردم بهمان موضع رفت و بسیار جستجو کرد چیزی نیافت در این وقت روزبه و بهروز رسیدند با یکدیگر بوجه برادری بازی می کردند و دنوازی مینمودند جوهری برایشان بانگ زد بدره زر کجا بردید گفتند ما چه میدانیم بدره چیست گفت نه خیر بدره را شما بردید ایشان می گفتند ما که از بدره تو خبر نداریم و نمی دانیم که چیست جوهری غضب کرد هر دو کودک را در اب انداخت و بی قرار کشته بدره را میجست القصه فرزندان دیر آمدند و جهان تار شد مادر بیچاره اواز کرد که ای بهروز و روزبه هر جا هستید بیائید که بی وقتست جوهری اواز زن خود را بشناخت و بنزد او رفت و پرسید آنها را که خواندی کجا هستند که دلم درارزوی آنها بقرار شد زن گفت دیرست بدان طرف اب بتماشا رفته اند که دل را اسایش و جان را کشایش باشد

چون جوهری این سخن بشنید اهی از جگر برکشید و جامه بر تن درید و گفت فرزندان خود را در اب انداختم قصه را یازن باز گفت از هر دو فریاد برخاست بر لب دریا آمدند و جستجو نمودند اما اثری ندیدند بر سر میزدند و می کریستند چنانکه هر دو بیهوش شدند روز دیگر گفتند در این جهان بیوفا فرح نخواهیم یافت بیا تا سر در بیابان نهیم تا زمانه را بر ما چه دستست این بگفتند و رو براه نهادند با دل کباب و دیده پر آب و سینه خراب میرفتند و یقین کرده بودند که فرزندان را اب هلاک نموده اما از لطیفه لطف الهی بیخبر بودند که فضل ملک لم یزلی ان دو کودک را از غرق شدن نگه داشته بود و اب هر یکی را بطرفی انداخته بود آن وقت پادشاهی بشکار رفته بدان طرف که بهروز افتاده بود رسید پسری را دید بر لب اب افتاده فرمود که او را بیاورید ببینم چه کودکت دید پسری است با جمال اما از بیم اب گل روی او بزعفرانی مبدل شده شاه پرسید که اینجا چون افتای

گفت ما دو برادر بودیم مردی ما را در اب انداخت و اب مرا بدینجا آورد و دیگر از عالم خبر ندارم شاه را فرزند نبود •
پرسید که چه نام داری

گفت بهروز گفت فال گرفته بودم ترا بفرزندی پذیرفتم فرمود
تا او را بر اسبی نشانند و ما خود برد و چون فرزند عزیز می -
داشت و همه رعیت بفرمان او میبودند اتفاقاً شاه بیمار شد بهروز را
ولیعهد خود کرده وفات نمود

بهروز به شاهی نشست و جمله رعیت بهروز را مبارک باد
گفتند و داد و عدل او بدرجه رسید که در همه جهان مشهور گردید
اما آن طرف که (روزبه) بود طایفه دزدان کثر نمودند او را
دیدند بر لب دریا افتاده گفتند او را ببریم و برسم غلامی بفروشیم
و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند و تربیت کردند تا بجای خود
آمدند و اثر رنج از روی او برفت

خلاصه کلام جوهری با زن میرفت تا بشهری رسیدند ارسته
با نعمت بسیار با خود گفتند این جهان گردیدن ما را فایده نخواهد
داد مصلحت آن به که درین شهر خانه بخیریم و باقی عمر در همین
جا باشیم و رو بطاعت نهیم تا خدا چه فرموده باشد مجلا در آن
شهر آمدند و خانه خریدند

بعد از چند کاه جوهری گفت ما را غلامی باید خرید تا خدمت
ما کند و ما راحت شویم در حال بی بازار آمد تا غلامی بخرد قضا را
آن دزدان که روزبه را برده بودند او را بی بازار آوردند جوهری او
را دید نشناخت و دلش بخیریدن وی میل کرد بها داد و او را بخرد
چون بخانه آورد زنرا گفت غلامی را خریده ام تا ما را خدمت کند
بیرون ای و بهین زن بیرون آمد و روزبه را دید نعره کشید و بیهوش
شد جوهری تعجب کرد که زن را چه شد کلاب بر روی او زد و
بیهوش آورد و پرسید که ترا چه شد بیهوش گشتی

گفت این غلام که خریده فرزند من است و او را روزبه نام

است آنکه جوهری فرزند خود را بشناخت و روزه نیز قصه خود را باز گفت و هر سه یکدیگر را بشادی در کنار گرفتند و بوسیدند و بطاعت خدای عزوجل مشغول شدند

جوهری روزه را جوهر فروشی اموخت تا باندك فرصت معرفت جواهر حاصل کرد و دران باب سرآمد روزگار شد و سرمایه تمام حاصل کرد و جواهر بسیار خرید چون جواهر بسیار جمع شد پدر را گفت خرید جواهر اسانست نشان میدهند که در فلان شهر شاه عادل و فاضل و مردم شناس و جوانمرد هست اگر مصلحت بشود بدان جا بروم و جواهر بدان شاه بفروشم و از ان جا متاع مناسب خریدم بیاورم

پدر گفت زودتر باز کرد و مرا در فراق خود مگذار روزه سفر کرد و روی بدان ولایت نهاد از قضا ان شاه همان بهروز بود که او را بعد از وفات شاه ان ولایت بشاهی نشانده بودند

روزبه نمیدانست که او را در اوست تا بدان شهر رسید و تحفهها بشاه فرستاد شاه او را بار داد چون پیش شاه آمد یکدیگر را نشناختند روزه شرط ادب را بجای آورد و شاه او را پهلوی خود نشاند و از وی مهری در دل او پدید آمد روزه جمله مروارید ها آورده بود عرضه داشت و شاه همه را خرید و هر قیمتی که خواست بداد چنانکه روزه را سود تمام حاصل آمد پس شاه او را گفت من با تو برادر باشم روز و شب در نزد ما شو تا دستورت بدهم

روزبه قبول نمود و در خدمت شاه میبود و عیش می کردند اتفاقاً شاه را خصمی پیدا شد لشکر فرستاد و خود با (روزه) نشاط می کرد

اتفاقاً شاه يك شب مخفی شراب میخورد و هیچ کس از ندیمان حاضر نبودند روز به دید که شاه در خواب رفت با خود گفت که امشب جانداران حاضر نیستند برخاست شمشیر گرفت و بر سر شاه ابستاد چون روز شد چند کس از اجتماعت که بحرب رفته

بودند رسیدند روزبه را دیدند که تیغ کشیده در بالای سر شاه ایستاده بود بانگ زدند و او را گرفتند

شاه از خواب بیدار شد گفت چه شده گفتند این مرد تیغ کشیده قصد شاه می کرد اگر لحظه دیرامدیم خدا داند که این مرد چه کردی

شاه فرمود تاروزبه را سیاست کنند لیکن صبح بود گفت نماز کم بعد از نماز آن جماعت را پرسید گفتند خصم بسیار است بی رایت نهالی پادشاه گار میسر نمی شود که نصرت و ظفر در قدم پادشاه است

شاه گفت اول این دشمن خانگی را دور کنیم تا بفال نیکو بجنگ ائیم جلاد آمد و چشم روزبه را بیست و شمشیر کشید شاه اندیشه نمود که من این احوال را تفحص کنم تا وبال بر من نباشد و زنده راهرگاه توان گشت مصلحت آن به که او را به زندان فرستم او را بزندان فرستاد و با هر رکاب آورد و بحرب رفت چون برابر خصم رسید دشمن روی بهزیمت نهاد و همه امان خواستند شاه امان داد و همه روی بولایت خود نهادند چون شاه بشهر آمد بعیش و نشاط مشغول شد و روزبه را تا مدت دو سال فراموش کرد روزبه در زندان بماند و پدر از او خبر نداشت نامه نوشت و بدان شهر و بازار و صرافان انجا فرستاد چون نامه رسید صرافان جواب نوشتند که دو سال است روزبه در زندان میباشد چون نامه پیدر و مادر او آمد جراحات ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ما تمام شد باید بدان ولایت رویم و روزبه را از شاه درخواست کنیم شاه بر ضعیفی ما رحم کند با هزار درد و اندوه روی براه آوردند و وادی و کوه و بیابان قطع میگردند تا بدان شهر رسیدند و قصه پر غصه خود نوشته بشاه فرستادند بمضمون این که معلوم رای عالی شاه باد که ما مردمان ضعیف و پیر و کوفته روزگار و منکوب لیل و نهار

کشته سالهاست که در رنج و تعب و بلا مانده ایم بجهت آنکه ما را دو فرزند بود یکی روزبه و دیگری بهروز از قضای اسمانی هر دو فرزند ما دراب غرق شدند بعد از رنج و محنت زیاد حق تعالی بفضل قدیم خود روزبه را بما رسانید تا جراحات ما مرهم شد بعد از چندی صفت عدل و داد و اوازه جاه خداوندی بوی رسید و ارزوی آن میداشت که پای حضرت شاه را بیوسد و رو بدربار آورد اکنون می شنویم که شاه او را در زندان کرده است دیوانه وار بدرگاه امیدیم سزد از لطف و عاطفت شهریاری که بر بیچارگی ما رحم کند و جرم روزبه را بما ببخشد چون قصه پیش شاه خواندند متغیر شد و گفت مگر خواب می بینم رقه را گرفت میخواند و میگریست میگفت شبهه نیست که اینها پدر و مادر منند و آنکه در زندان است برادر من در دم فرستاد آنها را اوروند چون نظر نمود مادر خود را بشناخت از تخت فروجست و در پای آنها افتاد و میفلطید تا ایشان او را از خاک بر داشتند و یگدیگر را در کنار گرفتند بهروز ایشان را بر تخت آورده بحرمت نزد آنها نشست و فرستاد تا روزبه را آوردند و بطویل او دیگران را ازاد کردند بهروز نیمه ملک بدو داد و هر دو در خلاصت پدر و مادر می بودند و بدلخوشی روزگاری میگدرانیدند انگاه بختیار گفت اگر جوهری آن روز شتاب نمودی چندین رنج ندیدی و اگر بهروز آن روز صبر نکردی و روزبه را میکشتی امروز که پدر و مادر او رسیده شرمسار مانی و همه عمر در حسرت گذرانیدی اگر شاه حال در کشتن بنده تعجیل نفرماید بیجرمی من شاه را معلوم شود و عالیشان را عبرت شود و داستان من در میان بماند شاه را خوش آمد فرمود تا بختیار را بزندان برزد

داستان نهم — حکایت ابو تمام

روز دیگر وزیر نهم آمد و گفت شامرا خبر نیست فتنه ها بر

یا شده بجهت بختیار که این دزد بیجه را نمیکشد و حرف او را میشوند هر کس با یکدیگر میگویند که میباید حکایات باد گرفتن اگر در ماتیم خود را خلاص کنیم. ای شاه بدین بدنامی سخن گذاری بختیار نمیآورد. شاه فرمود بختیار را آوردند جلاد آمد بختیار عرض کرد که ای شاه مرا روز دیگر امان ده. باشد که خدا تعالی از میان این تاریکی روشنائی پدید آورد طایفه دشمن قصد من کرده اند و آتش حسد انگیزخته و حسد آتشی است که بهر چیزی افتد ناچیز کند. چنانچه بر ابوتمام اثر نمود و اگر چه بیجرم بود اما بسخن سخن چیتان کشته شد و چون بر شاه معلوم شد که او جرم نداشت نادم شد اما سودی نداشت. اگر اجازت شود شرحی از احوال ابوتمام و حسد کردن بروی و کشته شدن او بیان کنم تا اگر من کشته شوم گفتار من در جهان بماند. شاه گفت ابوتمام که بوده. که بر او حسد برد. و اثر نمود بختیار گفت حاسدان شاه نگونسار. آورده اند که ابو تمام مردی بود با نعمت بسیار و مال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه انشهر ظالم و سفاک بود. چنانکه اگر کسی را یکدر هم کمان بردی او را میکشتی و اموالش را ضبط نمودی و بر هیچ کس رحم نکردی. ابو تمام از خوف وحشت او. نان سیر در خانه نخوردی کارش بجائی رسید که آنچه داشت فروخته پنهان از انشهر بدررفت

چندی سفر کرد تا بشهر (الان) رسید شهری دید پراسته و اراسته با باغهای بسیار و ابهای روان و انشهر را امیری بود عادل و جوانمرد و رعیت پرور ابوتمام را ان شهر خوش آمد و در آنجا خانه خرید و اکابر و اعیان انشهر را بتکلیف تمام مهمانداری کرد و هنگام مراجعت هر کسیرا چیزی سزاوار ان شخص بلکه بهتر می داد بعد از ان ابوتمام غریبان را نان میداد و جامه می پوشانید و بل و مسجد میساخت تا آخر خبر او بسمع شاه رسید که مردی چنین جوانمرد و رحیم دل بشهر ما آمده شاه حاجب بجهت او فرستاد که

مدتی بشهر ما آمده و بر ضعیفان رحم میکنی بنزد ما ای تا تور
بینم . چون ابوتمام از خاصان شاه این پیغام شنید زمین ادب بوسه
داد و گفت فرمان برم حاجیان باز گشتند .

ابوتمام تحفه راست کرده بخدمت شاه مشرف شد و زمین
ادب بوسه داد و خدمت کرده و مدح و ثنای شاه گفت امیر او را بر
تخت نشانید و لطف فرمود و گفت هر روز بیا تا مرا با تو انسی
باشد ابوتمام خدمت کرد و بیرون رفت بعد از آن هر روز بخدمت
شاه آمدی و شاه وی را گرم نمودی تا مدتی شاه ویرا عظیم دوست
میداشت و تدبیر با وی میکرد .

شاه را دو وزیر بود ابوتمام حسد بردند و گفتند او ابروی
ما را برد که شاه بسخن او گوش میدهد تدبیر و علاجی باید کرده
که او از این ولایت بدر رود

وزیر کلاتر گفت شاه زن دوست است و شاه ترکستان را
دختری هست خیلی خوب و وجیهه و آن دختر را بغایت دوست می
دارد که نمیخواهد انی از دیده خویش دور نشاند هر ایلچی که بی
آن دختر میرود فی الحال آن ایلچی را میکشد . دختر بکسی نداد
و نخواهد داد بهتر آنکه در نزد شاه برویم و وصف دختر کنیم لابد
شاه رغبت کند گوئیم رسولی باید فرستاد و جمله بر این اتفاق کنیم
که رسولی بهتر از ابوتمام نیست . شاه ابوتمام را چون روانه نماید
باز نخواهد کردید هر دو وزیر بر این قرار داده بسرای شاه آمده
و از هر نوع سخن میرانند تا بشاه ترکستان رسیدند وصف دختر
را گفتند فی الحال شاه عاشق شده میل تمام بدختر پیدا نموده
وجودی که ندیده گفت تدبیر آن چیست که دلم بقرار شد . وزیران
گفتند باید شاه رسولی فرستد و دختر را از شاه ترکستان بخواهد
چه جواب اید

شاه را این سخن خوش آمد گفت کرا برسولی فرستیم هم
گفتند هیچکس از ابوتمام بهتر نیست

پادشاه ابوتمام را خواست او را تعظیم کرد و گفت تو مرا بجای برادری قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی و سعی کنی که اینکار بهم رسد.

ابوتمام خدمت کرد و گفت تا ممکن است بنده می گوشم و شرط خدمت بجای اوام از پیش شاه بیرون آمد و اسباب سفر مهیا کرد و روی بترکستان نهاد چون ابوتمام بترکستان رسید شاه حاجیان باستقبال وی فرستاده و او را با دل شادان بمنزل خود فرود آورده پس ابوتمام شرح فرستادن خود را بیان کرد شاه ترکستان گفت این وصلت دولت من است

اما دختر من شایسته شاه (الان) نیست که بیاید روانه حرم شوی و دختر را ببینی و حرف می بشنوی اگر او را شایسته دیدی نقلی نیست .

ابوتمام گفت در شریعت جایز نیست که چشم من به جمال ملکه افتد یا گوش من اواز حرم خداوندی بشنود اگر ملکه شایسته شاه (الان) نبود این پیغام بمن ندادی و مراهم باین رسالت نفرستادی چون ابوتمام سخن تمام نمود شاه ترکستان او را در کنار گرفته و گفت تو مرا خجل کردانیدی مرا حلال کن گفت ای شاه جهان تا من شرف خدمت تو یافتم بغیر از بنده نوازی ندیدم . این لطیفست که شاه می فرماید

شاه گفت درین سلسله قصد کشتن تو کردم جهت آنکه هر شاه که رسولی میفرستاد بخواستکاری دختر من من می گفتم او را خبیز در حرم درای و دختر مرا ببین اگر شایسته شود بدم چون رسول قصد حرم میکرد من میدانستم که او ایلچی بیخورد است ا ب ندارد . چون ایلچی شاهرا ادب و خرد نبود ان شاه هم شایسته صحبت ما نبود میفرمودم که تا در حال سر او را بر میداشتند و بیحرف میخواستیم که ترا نیز نزد ایشان فرستم اما چون این دیانت و تقوی دیدم واجب شد که دختر بشما بدم اما شاه ترکستان بهمین نوع

چهارصد رسول فرستاده را کشته بود . چون ابو تمام باخرد وادب بود این شاه نیز روشن شد

در حال فرمود تا کار دختر را ساختند و ابوتما مرا خلعت شاهانه دادند و بعد از دو روز دختر را با جهاز تمام و کنیزان خوب رو و غلامان نمکین با ابوتمام بشاه (الان) فرستادند چون بشهر رسیدند شاه شاد شد و ان وزیر ان از غصه نزدیک بود که بمیرند شاه بامستقبال رفت و همه خورد و بزرگ بموافقت بیرون رفتند و با مردم بسیار بشهر در آمدند چندروز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد بستند و فرش شاهانه کستر دند و دختر را بشاه تسلیم نمودند چون شاه دختر را دید زیاده ازان که شنیده بود پس شاه ابوتمام را خلع فاخره داده و دختر شاه ترکستان او را میستود و میگفت هر که جز او آمدی پدر . مرا ندادی اما چون امانت ابوتمام دید دانست که شاه با خرد است و وزیران میگفتند آنچه ما کردیم سبب دولت وی شد اکنون طریقی میباید ساخت که او را نزد شاه خجیل سازیم تا مگر ازین ولایت برود .

بعد اندیشه بسیار کرده اند که شاهرا دو غلامست انها را مبلغی زر بدهیم و بیامرزم که چون شاه بخشید با یکدیگر بگویند حق نعمت شاهرا ابوتمام نمیداند و درحرم شاه خیانت میکند و میگوید اگر دختر بر من عاشق نبودی هرگز بدین ولایت نیامدی اکنون بحرم دست درازی میکند

چون شاه اینرا بشنوه . ابوتمام را از شهر بیرون کند . هر جوان دو غلام بچه را با نصد دینار دادند و این سخن را اموختند غلام بچهها فریفته شده قبول کردند زر را گرفتند و بسرای شاه آمدند چون شب آمد شاه خوابید غلامها بطریق خود آمده پای شاه بر کنار گرفتند چون شاه خوابید انها چنان که اموخته بودند آغاز کردند شاه اینرا شنید برخاست غلامها را بجای خود فرستاد و فرمود ابوتمام را آوردند و گفت مرا چیزی مشکل شد ترا بجهت ان طلب کردم

مرا جواب دمی ابوتمام گفت بفرما اگر مراجواب ممکن باشد بگویم
اگر مخدومی درحق خادمی احسان بی شمار دهد و او را از
منه برگزیند و آن خادم حق مخدوم نداند و در حرم وی خیانت
ند ویرا چه لازمست ابوتمام گفت ریختن خون وی سزاست . شاه
خنجر کشید و سر ابوتمام را بیرید و فرمود او را درچاه انداختند
چند روز کسیرا بار نداد وزرا دانستند که چه شده شادی میکردند
غلامها را وعده میدادند

شاه بیقرار تنهادرسرای میگشت و از خواب و خور بازمانده بود و در
ار ابوتمام اندیشه میکرد که چرا کشتم مبادا بیحرمست ازقضادین میان
در حجره غلامها رسید غلامها در بیجرمی ابو تمام سختی میراندند
سطلو اینرا شنید و بر خود لرزید غلامها را خواند و گفت راست
مگوئید که کدام سگ این تزویر بشما یاد داده حرف شمارا میشنیدم
غلامها از بیم هرچه بود از اول تا باخر گفتند

شاه فرمود هر دورا کشتند وزیرانرا نیز کشتند اما درینگی می
خورد . و سودی نداشت

انگاه بختیار گفت حسد در هر که اثر کند چنین میشود که
ابو تمام را شد : و اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نفرماید شاید که
موجب پشیمانی نشود و بیجرمی من شاهرا معلوم شود

شاه فرمود تا بختیار را بزدان برند

داستان دهم - حکایت شاه حجاز

روز دیگر وزیر دهم پیش شاه آمد و گفت ای شهریار مرا
اجازت فرمای تا بخدمت ملکه روم و از وی سؤال کنم
شاه گفت برو وزیر بحرم درآمد و گفت ای ملکه ترا عار
نمیاید که در زبان عام افتاده چرا شاهرا نمیگوئی که بختیاررا بکشد
و بدنامی از تو بر خیزد چون شاه بحرم درآمد ملکه فریاد برآورد
که ای شاه جهان چرا این دزد بیجه را سیاست نمیکنی که مرا پیش

طاقت نمائنده

شاه گفت اکنون کار او را تمام کنم فرمود بختیار را آوردند چون جلاد حاضر شد شاه گفت بسیار گفنی من بیکباهم و معلوم نشد تاکنون مدارا کردم و بیش روی مواسا نیست فرمایم ترا سیاست کنند بختیار بگریست که من این قدر کوشیدم که بجرم کشته نشوم اما خدایتعالی چنان حکم کرده باشد باقضا برابری نتوان کرد چنانکه شاه حجاز که خواست بلارا بگرداند نتوانست کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم شاه فرمود شاه حجاز که بود و قضا چگونه گردانیده است

بختیار گفت پادشاهی بود در حجاز با نعمت فراوان و خزاین آبادان و خدم مطیع و رعیت فرمانروا و او را فرزند نبود شب و روز نماز و روزه می کرد و صدقه می داد و از خدای تعالی فرزند می خواست قضا را کنیزکی از وی بار گرفت شاه مسرور گشت بعد از سه ماه شبی در خواب دید که پیری پیش او آمد و گفت فرزند از خدا می خواستی او پسر خواهد بود اما در سن هفت سالگی شیر او را هلاک کند اگر از شیر برهد تو که پدر اوئی از دست او کشته خواهی شد این بگفت و نوشته بدست او بداد و ناپدید شد شاه بیدار شد و نامه در دست خود دید بروشنی آورد دید آنچه پیر گفته نوشته شده بود وزیر را خواست و تعبیر پرسید وزیر گفت این خواب ندادیست آسمانی آنچه دیده چنان میشود شاه گفت من طریقی کنم که پسر را شیر هلاک نکند و من نیز از دست او کشته نشوم وزیر گفت مجال است کسی قضا را تواند برگرداند هر اینه این حال را شاه خواهد دید و پیرا بد آمده گفت من قضا را بگردانم و بعد ترا میکشم وزیر گفت من نیز رضا دادم و مرا بر پادشاه هیچ خصمی نباشد و مرا بکشد روز دیگر شاهرا پسری آمد باجمال چنانکه تعریف نباید شاه همان روز

برکنار کوهی جامی کزد و ته چاهرا فراخ کرد که باد ورد فرمود
پسر را بادایه در چاه گرهند آنچه لازم آنها بود داد هفته يك بار
دیدن پسر میرفت تا هفت سال دایه گفت پسر بزرگ شده ما را از
چاه بیرون ارتاجهان به بینم مرا بیش صبر نماید شاه میگفت وقت در آید
شما را از چاه برآرم

القصه روزی شیری روباهرا میدوانید روباه بر آن کوه آمد
بر سر چاه جست شیر در عقب وی بجست دستش بسنگ آمده در
چاه افتاد از خشم بازوی پسر گرفت و او را بیرون انداخت چنانکه
پسر افتاد و در خاک و خون میغلطید و شیر دایه را خورد و از
چاه بیرون آمد قضارا کلاشر قصبه صاحب برید شاه بود بشکار آمده
انطرف کوه رسید پسری دید در خاک و خون افتاده و شیر در سر
کوه ایستاده دانست که او را شیر زده او را شیر زده او را بر
داشت و بخانه برد و جراحی او را دوا کرد و او را ادب و هنر
اموخت تا بسیزده سال رسید اما انوقت که شیر دایه را خورده روز
دیگر شاه آمد و کسی را ندید و گفت دایه بسیار میگفت که ما را
از چاه برار من نیاوردم حيله کرده از چاه بیرون آمده و از بیم
من در رفته قاصدان بهر طرف فرستاد اثری ندیدند اما چون پسر
بسیزده سالگی رسید صاحب برید او را دوات دار خود ساخته همیشه
او را بسرای شاه میبرد و شاه او را میدید

روزی شاه صاحب برید را گفت این پسر دوات دار را باید
من به بخشی . او را بد آمد اما چاره نداشت او را در خدمت
گذاشت شاه کلاه و قبای خود بدو داد و او را سلاح دار کرد
و در خدمت شاه میبود بعد از چندی شاهرا دشمنی پدید آمد لشکر
زیاد آورد شاه نیز سپاه بسیار صحرا برد چون لشکر مقابل شدند
و بهم در او یختند - بیمحاربا ییگدیگر زدند خصم غالب شد بعضی
از لشکر شاه حجاز رو بهزیمت نهادند شاه خود را در میان خصم
افکند میزد و میکشت حرب و ضرب شد کس کسی را نمیشناخت ان

پسر سلاحدار نیز حربه دیگر د شاهرا کم کرد تا گاه مردی را دید که
حربه سخت میکند پنداشت خصم است شمشیر زد چنانکه دستش را از
گتف انداخته

شاه نگاه کرد او را بشناخت گفت ای بدبخت در حق توجه بدی نمودم
سلاحدار گفت بدبخت توئی که چندین لشکر ما را هلاک نمودی و نمیشناخت که
شاه اوست چون شاهرا دست از تن جدا شد طاقش نمانده خود را بحیله در میان
جمع خود انداخت روز بپگاه بود باز گشتند دست از حربه باز داشتند و
شاه حجاز را بشهر آوردند .

روز دیگر شاه از دشمن مال قبول کرد و خصم را باز گردانید
فرمود سلاحدار را بر بستند هر چند میگفت من بیگناهم فایده نداد و
بزدان فرستادند اما شاه بیستر مرگ افتاد چون دانست که خواهد
مرد گفت وزیر را بیاورید که با من مجادله کرده و قسم خورده بودم
او را بکشم اکنون فرزند مرا نکشت و شیر او را هلاک نمود و دایه اش
برد من قسم خود راست گفتم وزیر را بکشم بعد از آن اگر بمیرم
حسرتی نباشد وزیر را آوردند گفت حالا هنگام کشتن تو آمد که قضا
را گردانیدم و شیر فرزند مرا نخورد و من از دست او گشته نشدم
وزیر گفت شاید دایه او را بولایت خصم برده آن پسر را بیاورید
که معلوم شود بعد از آن مرا بکشید شاه قبول نمود و فرمود تا پسر را
آوردند و از او پرسید پدر تو کیست

پسر گفت من پدر خود را نمی دانم اما مادری داشتم که مرا
در چاه تربیت می نمود و میگفت پدر تو پادشاه است اما من پدر
خود را ندیدم روزی شیری در چاه افتاد و مرا از خشم بیرون
آنداخت مرا بزید شاه برداشت و آرو کرد تا به شدم مرا خط و آرب
اموخت و نیکو نگاه میداشت تا در خدمت شاه آمدم و بدین مقام
آفتم این بگفت موی در اعضای شاه برخاست فرمود تا صاحب برید
را آوردند از وی پرسید که این پسر را از کجا آوردی
برید گفت او را در فلان کوهسار یافتم که شیر زده بود او را

برداشتم و بخانه برده علاج نمودم به شد زخم شیر هنوز باوی هست برخاست و پهلوی او را کشود همه اثر آن زخم و بندند شامرا معلوم شد که فرزند اوست فرمود او را بر تخت نشاندند و تاج بر سر او نهادند و همه مبارکباد گفتند و شاه وزیر را عذرخواهی نمود و توبه بجای آورد و وصیتها کرد و بعد از سه روز وفات کرد

انگاه بحضور گفت مانند این بسیار کوشیده اند اما باقضا بر نیامده اند من نیز اگر نیام چه شود چون سخن تمام نمود شاه خواست که او را بزندان فرستد و زرها فریاد بر آوردند که اگر او را بزندان فرستی ما در این ولایت نمی مانیم

شاه متحیر ماند و گفت من طاقت آن ندارم که او را در نزد من به کشند و زرها بختیار را گرفتند و از نزد شاه بیرون آوردند و ندا کردند که خاص و عام در چهار سو حاضر شوند که دزد بچه را سیاست خواهیم کرد

اتفاقاً آن روز فرخسوار بیازار آمد در چهار سو نشسته بود فرخسوار آن دزد بود که بختیار را بزرگ نموده بود آن روز که گرفتار شدند شاه او را آزاد کرده بود مردم بنزد شاه آمد گفت این پسر من نیست او را در فلان سرچاه یافته ام این قبا که پوشیده ام در بالای او بود خدا داند که پدر و مادر او کیست

شاه گفت مگر دیوانه فرخسوار گفت دیوانه نیم شاه گفت دیگر چه نشانی داری گفت ده دانه مروارید که در بازوی من است بیرون آورد و پناه نمود شامرا حقیقت حالی شد کریست و گفت این پسر من است این قبارا بده تا بملکه فرستم می شناسد یانه فرخسوار قبارا بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبارا می شناسی یانه دختر چون دید گفت مگر از پسر من است

شاه گفت می خواهی او را بتو نمایم دختر گریبان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیر هارا گرفتند و شاه بند بختیار را می کشود و می کریست و او نمی دانست که چه شده شاه قبا و تاج خود بدو

داد و پیش دختر برد و گفت این ان پسر است که در سر فلان چاه مانده بود بلکه این بشنید و شیر از پستانش روان شد چنانچه پیراهنش تر شد غریب از شاه و دختر برآمد بختیار را در کنار می گرفتند و می گریستند که ترا در سر چاه گذاشته بودیم خداوند رب عزت بفضل قدیم خود ترا بما رسانید.

بختیار ملکه را گفت چون من جرمی نداشتم چرا این تهمت بر من نهادی دختر گفت مرا وزیر اموخت شاه گفت این ملک بختیار را بدهم و او را بچهار بالش خود بنشانند و همه خدم و حشم مبارک باد گفتند و بر بختیار تارهای زیاد ریختند چنان که همه گدایان شهر توانگر شدند و این سخن یادگار بختیار بماند تا پادشاهان بی تأمل خون ناحق نریزند

اشتهی

رفع اشتباه

نبذی از حالات حاج ملا احمد نراقی

متوفی ۱۲۴۴ هجری قمری

احمد بن مهدی بن ابی ذر نراقی (*) الکاشانی المدعو بحاج ملا احمد از فحول علماء شیعه و کبار مجتهدین عصر خود بشمار بوده که شیخ مرتضی انصاری زاهد و متقی معروف (من باب الاحتیاط سبب النجاة) با وجود او در اعلم بودن خود تردید داشته از وحشت ثقل وزر برای اینکه مرجع تقلید عموم واقع نشود از نجف بکاشان مسافرت و متذکراً وارد حوزه در سیه حاج ملا احمد شد قضیه مباحثاتشان معروف و محتاج تکرار نیست

محمد بن سلیمان تنکابنی راجع بمقامات علمیه حاجی در قصص العلماء (چاپ طهران صفحه ۹۳) چنین مینویسد

(*) نراقی قضیه ایست بین محلات و کاشان که درده فرسنگی غربی

کاشان واقع گردید